

آنتیفا



نوشته: الکساندرا کلونتای

ترجمه: رایا دشتیان

خوابهران

مقدمه مترجم: متن اصلی این نوشتار به زبان اصلی، برای اولین بار در سال 1923 و متن ترجمه انگلیسی آن در سال 1929 در ونگارد پرس به توسط "Lily Lore" ترجمه و منتشر شده است.

او یکی از کسانی بود که در آن دوران دشوار و سخت جهت مشورت و پیدا کردن یک راه به من مراجعه کرد، پیش از این من او را در یکی از کنفرانس‌ها دیده بودم و به خاطر شُک شدن از چهره زیبایی که داشت در خاطر من مانده بود. این بار با چشمان افسرده اما همچنان نافذ او مواجه گردیدم در حالی که صورتش پژمرده بود و چشمانش بزرگتر و ناراحت تر از گذشته، گفت: من پیش تو آمدم چون فرد مناسب تر از تو را نیافتم. من در طی 3 هفته گذشته بی‌خانه بودم بدان جهت که پولی نداشتم و حالا باید کاری پیدا کنم و اگر نتوانم بیابم؟! اما فکر می‌کنم به توسط آن بتوانم زندگی ام را از سر بگیرم و در غیر این صورت تنها یک راه برای من موجود هست، "خیابان".

نیکولای کولونتای: به من نگاه کن، تا جایی که به یاد دارم تو پیش از این کار می‌کردی و موقعیت مناسبی داشتی، آیا از محل کار خود اخراج شدی؟

بله، من در بخش حمل و نقل چاپ‌خانه کار می‌کردم اما تا چند ماه پیش، موقعیت ام را به خاطر فرزندم از دست دادم چون هم او و هم خودم سخت بیمار بودیم، مجبور شدم در خانه مانده و مشغول مراقبت از بچه ام بشوم، دو هفته پس از این که از کار در آمدم بچه ام فوت کرد، ولی من به کار

برنگشتم چرا که حالم بسیار بد بود، احساس سرگیجگی داشتم و به خاطر مخفی کردن اشک هایم که ناشی از بدبختی مضاعف بود ضایعات شدیدی را تا مدت‌ها حس می کردم.

نیکولای کولونتای: اما برای چه از کار در آمدی؟ آیا کار مطلوبی نبود؟

نه، برعکس، من کار بهتری را در نظر گرفته بودم، و شوهرم در آمد بالایی داشته و منصبی نیز در کامبینت داشت.

نیکولای کولونتای: اگر این طور که می گویی باشد، زندگی خالی از معنایی هم نداشته ای، آیا از همسرت جدا شدی؟

نه! ما از هم هنوز جدا نشدیم، اما فقط این که من او را ترک کردم و دیگر توانایی بازگشتن را ندارم و اصلاً هم برایم مهم نیست که چه اتفاقی خواهد افتاد و هرگز پیش او برنخواهم گشت، مرا ببخش من هرگز گریه نمی کنم، من در میان این برزخ مانند یک خرس سرسخت بدون اشک مانده ام، ولی تو مهربان و آرام بخشی.

اشک های پنهان شده در چشمان او مهیب تر از ضربات شلاق ممتد بود.

در این مورد آیا می توانی احساس من را درک کنی؟

او با شوهرش در یکی از قیام های انقلابی آشنا شده بود. در آن زمان او یک حروفچین بود که در بخش حمل و نقل یک چاپخانه و نشر کار می کرد و هر دو در آنجا استخدام بوده و هر دو سمپاتی شدیدی به جریان بلشویکی داشتند. آتش سوزان آنها تکان خاموشی بود بر یوغ استثمار در جهت ساختار نوین و فقط به خاطر پیشرفت بشریت و همین هدف آنها را به سوی هم می کشاند. هر دوی آنها با سرسپردگی زیادی به کتابها عشق می ورزیدند که نشانگر ویژگی خاص آنها بود، خودانگیختگی در یک رزم نابرابر

آنها را فائق می کرد در مقابل چیزی که ناشی از محدودیت ها آموزشی، انقلاب در پروسه یک چرخش سریع و گیج کننده ای در مبارزات سهمگین بود که در این میان کاری برای هر دوی آنها ایجاد شد که توأم بود با آن روزهای انقلابی اکتبر، آتش، مبارزه و صدای مسلسل هایی که در وجود همه پدیدار گشته بود.

آنها همدیگر را در ساعات به سرقت رفته کاری ملاقات کرده و خوشحال در گرمای منعکس شده از اوقات پرشور مصاحبتشان بودند.

آنها قانوناً یک سال پیش ازدواج کرده و هنگامی که باردار شده بود با نگاهی امیدوار و رو به آینده در یک خانه کوچک زندگی می کردند. اما با تولد دختری کوچولو جمع خانواده تکمیل بود، ولی او نمی توانست از پس تمام فعالیت های خانه با تمرکز بر بیاید. مطمئناً کار برای زن مهمتر از مرد است اما او نباید همچنان از ملاحظات و مسئولیت های خانواده کنار می کشید، او در خواست ایجاد یک مهد کودک برای بچه ها را داد تا زنان کارگر راحت باشند و موفق به اعمال این کار گردید.

کار اش، مراقبت از بچه و هزاران خدمات کوچک که در چاپخانه مجبور به انجام آنها بود، موجبات آن را فراهم آورد که زمان کمی برای فعالیت در خانه داشته باشد.

شوهرش غرغر می کرد، در حالی که حقیقت سرزنش هایش را نمی پذیرفت.

او نمی توانست در برابر سرزنش های شوهرش سکوت کند. آیا او (شوهرش) همیشه در خانه بود؟

آیا مفتخر شدی از زمانی که به نمایندگی کنگره رایان انتخاب شدی؟

اما آیا تو قهر نمی کردی اگر شام ات سرد بود؟

او طعنه می زد به شوهرش وقتیکه تریکات موفقیت هایش داده می شد.

"آه شما سرد، پوچ و بی معنی"

به این دقت کن! آیا تو سرد نشده بودی بعد از ملاقات های زیاد جدید و مردهای جالب توجه اونجا.

هیچ کس نمی تواند بگه تو می دانی، تو می فهمی، بهتر است که مراقب باشی.

او می خندید وقتی که در حال فکر کردن بود.

هرچیزی می تواند مانند عشق همچون ابر باشد.

آنها قبل از اینکه ازدواج کنند دوستانی بودند دست در دست هم دیگر و تنها به فکر آرمان ها و یکدیگر.

و بچه، البته، عزیز، شاد و دختری سالم بود.

چه چیزی باعث گردید که اوضاع این چنین عوض گردد؟ ممکن است از کامینیت باشد؟

بعضی وقتها فکر می کرد به خاطر منصب هایی که دارند شاد هستند و این یک مقدار راحت و آسان می

رسید در برابر زندگی سختی که در پیشرویشان بود، بدون گرسنگی بی وقفه، بدون فرسودگی زیاد،

لباسهای زشت، بدون اضطراب نزدیک شدن به کمبود بودجه برای مهد کودک و نگرانی مرخصی، اینها

با نگرانی های شغلی و مسئولیت های خانه فرق می کرد.

وقتی اولین انتصاب رخ داد شوهرش از او درخواست نمود تا از کارش استعفا بدهد بدان جهت که

غرورش را پایمال شده می دید، زمانی که نمی توانست از خانواده اش پشتیبانی کند، اما زن هم از

پیشنهاد های کاری راضی بوده و هم به انجام مسئولیت های روزانه عادت کرده بود.

بعلاوه او از روزگاری که وابسته باشد نیز متنفر بود، چرا که او از ایام جوانی بر روی پاهای خودش

ایستاده بود. آن زمان مشغولیت ذهن او بسیار ساده بودند و انتقال یافته به خانه ای راحت همراه با دو

اتاق خواب و آشپزخانه و یک پرستار که از بچه مراقبت می کرد در حالی که او بیشتر اوقات مشغول به امور رایان بود.

شوهرش نیز در اثر مشغله فراوان فقط به هنگام خواب به خانه می آمد و به همین دلیل او خیلی پر دردرس و با کار شدید مواجه بوده اما زندگی شادی داشتند تا زمانی که شوهرش به همراه تعدادی ملوانان ماهی گیر (جاشو) برای ماموریت کاری به یک جای دور فرستاده شد.

یک حس غریبگی، دوگانگی و بیگانگی در او (مرد) به وجود آمد، او کسی شده بود که دیگر از عینک، لباس و عطر های خوب استفاده می نمود و دیگر به سختی به ندای اهدافی که در بینشان رد و بدل می شد گوش جان می سپرد.

شوهرش رفته رفته الکی شد، او پیش از این هرگز مگر به استثنای اوقاتی که احتمالاً تعطیلی ای برایش پیش می آمد اصلاً مشروب نمی خورد و در ایام انقلاب نیز وقتی برای خوردن مشروب وجود نداشت.

اولین باری که به خود آمد به شدت مست بوده و او (زنش) به شدت وحشت زده و غمگین بود و این وضعیت، مرد را آزاد می داد. زمانی که مرد او را سرزنش می نمود به شدت عذاب می کشید، صبح روز بعد با ترشروی از خواب برخاسته و از پاسخ دادن خودداری می کرد.

چند روز بعد دوباره مشروب خوردن را آغاز نمود، طوری که زن برای به رختخواب بردن شوهرش درمانده، و وضعیت عذاب آور شده بود، این حتی زمانی که مرد با عشق زیاد و تمام قلبش او را دوست داشت نفرت انگیز می نمود. دوباره مشاجره های قبلی، دو روز بعد وقتی که مرد به خانه برگشته و مکرراً شروع به مشروب خوردن کرد، با خشم او را نگریسته و بدون حرف او را نگاه می نمود و این دیگر برای او غیر قابل تحمل بود.

او دوست داشت که مرد مانند گذشته دوباره به خودش آمده و هر روز صبح هوشیار از خواب برخیزد، سعی می کرد به او بفهماند که این چنین دیگر نمی تواند ادامه بدهد، می گفت: چه طور دو رفیق می توانند یک زندگی مشترک و موفق را ساخته اما یک زوج و همسر تنها برای همخوابگی با هم ازدواج می کنند.

در حالی که شروع به گریستن نمود هشدار داد که باید شرم کند. مرد در حالی که از دفاع از خود خسته شده بود فقط گوش می کرد، او علت همدم شدن شوهرش را با ملوانان ماهی گیر (جاشو) را متوجه نمی شد، گه گاهی به فکر فرو رفته و اعتراف می کرد که فقط خودش را در این موقعیت پوچ و اجباری خسته کرده است در دورانی که شوهرش تقاضا می کرده صبور باشد، با او صحبت می کرد و سرش را در دستانش گرفته و با حالتی رنجور به چشمهایش نگاه می نمود و سعی بر آن داشت تا او را سوق دهد به این سمت که دوباره کار کند در حالی که یک هفته گذشته را غرق در نوشیدن مشروب بوده است.

وقتی داشت با مرد حرف می زد، مرد مستی بر روی میز کوبید و گفت: تو تنها ذهنیت خودت را در مورد مشاغل کاری داری، آنها همینطور زندگی می کنند، برو گمشو، اگر این زندگی را دوست نداری کسی هم مشتاق پذیرش تو در این خانه نیست، آن زن بعد از اینکه در این مشاجرات به شدت صدمه دیده بود به فکر فرو رفت که او می توانست بیشتر از آن چیزی که هم اینک هست او را یاری بدهد اما شوهرش می خواست او را ترک کند.

مرد به خاطر حرفهایی که زده بود عصر همان روز شدیداً احساس پشیمانی نموده و در خواست بخشش کرد و ناراحت بود.

آنها دوباره شروع به صحبت کرده و درون قلب زن حقیقتی پدیدار شد تا دوباره اعتماد به نفس خود را بیابد. مرد پولی را که در می آورد شتری خرج می کرد و همه مردها مثل او بودند، او (مرد) نمی توانست

از استراحت کردن لذت ببرد، او در مورد ملوانان ماهیگیر (جاشو) و نوع زندگی شان به زن اش می گفت و صحبت می کرد، در باره نوع دیدگاهشان و اینکه چطور کار می کنند، از سختی ها و خطرات شکار کوسه. اینها همه زن را تحت تأثیر قرار می داد، او نسبت به دوران پایان روزهای انقلاب که در فکر خاتمه دادن به جنگ بودند به شدت خسته بود.

مرد درباره اینکه از آرامش خارج شده و درباره ی دلایل به هم ریختگی اش توضیح داد و در این زمان برای اولین بار به شدت ناراحت شده و تحت تأثیر آسیب های احتمالی قرار گرفت.

او فکر می کرد که همه چیز تمام شده است و گفت: تو باید به خاطر زندگی مان در خانه مانده و از بچه مراقبت کنی و از این به بعد غیر ممکن است تا به کار مردم رسیدگی بنمایی، اما زن به شدت بی تاب شده و به خاطر این حرف به شوهرش تعرض نمود.

مرد گفت: باشه! باشه! از همه این حرفها گذشته این موقعیت و شغل تو است و من هم این را می پذیرم و مانعت نمی شوم، به کار خودت برس و هر طور که دوست داری انتخاب کن.

او از دلخوری شوهرش سخت به فکر فرو رفت.

بیشتر از این جهت صدمه دید که فهمید شوهرش نمی تواند او را درک کند. او با دوستانش کج خلقی می کرد وقتی آنها نمی توانستند درک کنند که دخل و خرج شوهرش هیچ ربطی به او ندارد و در انتها آنها را متقاعد نمود که در مورد اخراج اش تجدید نظر کنند.

او(مرد) زمانی که نا خوش بود به سختی می توانست اموراتش را تنظیم کند، نمی توانی آن شبها را تصور کنی، به شدت تنها، رنجور و افسرده در کنار تخت بچه می نشستم در حالی که خیلی دلواپس آینده خودمان بودم. یک شب زنگ خانه به صدا در آمده و من به سرعت به سمت در خانه دویدم، خوشحال

بودم از اینکه یک نفر هست که در مواقع نگرانی با او صحبت کنم البته اگر که مست نبود. وقتی در را باز کردم به سختی می توانستم چیزی را که می دیدم درک کنم، زن جوانی در کنار او بود و او نیز صورتش از شدت مستی سرخ شده بود، با صدایی بلند گفت بیام تو؟؟؟ یک دوست کوچولو و یک مشروب خور قهار را با خودم به خانه آورده ام، می خواهم از زندگی لذت ببرم، لذت از زندگی، ما را تنها بگذار.

زانوهایم سست شد و آنها نیز خنده کنان به سمت اتاق نشیمن رفتند، جایی که معمولاً شوهرم در آنجا می خوابید، من به سرعت به سمت بچه رفته و با صدایی بلند زار زار شروع کردم به گریه کردن و او نیز در را به روی من بست.

کمی آرامش پیدا کرده و همانجا در کنار بچه نشسته و به گذشته ام فکر کردم، من از دست او عصبانی نبودم، یک مرد دائم الخمر چیزی جز این نمی توانست باشد، اما این وحشتناک بود.

من فقط می توانستم به سر و صداهایی که از اتاق بغلی می آمد گوش بدهم اما کمی نیز احتیاج به استراحت داشتم، خوشبختانه آنها خیلی زود ساکت شدند اما مستی آنها را بیدار نگه داشته بود، نزدیک صبح شوهرم در را برای آن زن باز کرده و خودش دوباره رفت و خوابید، دیگر از او نفرت داشتم، وقتی غروب به خانه برگشت حتی نگاهش هم به من نیافتاد و انگار خودش را خاک کرده بود، اما من یواشکی براندازی به زندگی ام داشته و به این نتیجه رسیدم که یک او لومپن بوده و زندگی کردن با او دیگر دارد دردسر ساز می شود، اگر مورد بخشش قرار بگیرد تنها دوباره به گذشته نکبت بار خود باز می گردد و مصمم بودم به ترک کردن او ولی قلبم به سختی شروع کرد به درد کردن.

من هنوز عاشق او بودم، چرا باید این را انکار می کردم، حتی با تمام این چیز ها، هنوز هم عاشق اش بودم.

اما اگر ذهن اش از بین رفته باشد دیگر نمی توانم به سمت او باز گردم، ولی در آن زمان هنوز احساس من برای او زنده بود. یک ملاقات رایان را به یاد دارم، می خواستم تو این قرار شرکت کنم بنابراین سریع کتم را پوشیدم اما قبل از اینکه به درب خروجی برسم او به سرعت از روی صندلی خود پرید و با شدت شروع کرد به کتک زدن من، طوری که بعد از دعوا دستهایم کبود شده بود، کتم را پرت کرد، روی فرش، من حقیقتاً از حالت هیستیریکمی او خسته شده بودم در حالی که فریاد می زد: از من چه می خواهی؟ تو میروی و یک شوهر دیگر مثل من پیدا می کنی، ممکن است از تو مراقبت کرده و به تو یک خانه آراسته و لباسهایی آبرومند بدهد؟ من تمام آرزوهای تو را برآورده می کنم، تو واقعاً چه قضاوتی در مورد من داری؟ او بی وقفه و خشمگین حرف زد و حرف زد، توضیح می داد و از توجیه خودش خسته شده بود و چون به صورت کج و کوله اش نگاه می کردم دوباره به هم ریخت و من عصیت او را می دیدم.

ناراحت بودم از این که همه چیز را فراموش کرده ام چرا که هنوز خیلی عاشق اش بودم، شاید اگر من او را تشویق می کردم می توانستم به او بفهمانم که این چیزها بدتر از نگاههای او نیست.

بنابراین یک بار دیگر با هم آشتی کرده و من به او قول دادم که دیگر از دست اش عصبانی نشوم. از او خواستم مشروب خوردن را ترک کرده و تلاش داشته باشد تا تغییر کند چرا که فکر می کردم به هرزه گی رقت داشته باشد، می دانستم که نمی تواند اینقدر حیوان صفت باشد و او قول داد تا خودش را کنترل کند.

او با خود فکر می کرد که خار شده است و من از خودم می پرسیدم که آیا او هنوز عاشق من است؟ یا اینکه می تواند هنوز با زن های دیگری باشد؟ و حسرت می خوردم از روزهای نزدیک انقلاب که در کنار هم شاد بودیم.

یکی از دوستانم که به مراتب زیباتر و جوانتر از من بود در اولین ملاقاتی که ما با همدیگر بودیم کلاهش را برای ادای احترام به او از سر در آورد.

اما او حتی کوچکترین توجهی نیز به او نکرد، اما اگر واقعاً دیگر اهمیتی به من ندهد من هم سر راهش قرار نمی‌گیرم، او از اینکه دوباره او را تحریک کردم عصبانی شد و غرید، بدین جهت که خارج از خانه با زنان دیگری معاشرت نکند.

دختر کوچکم هنوز بیمار بود و بیشتر از حد موقعیتم از من انتظار سامان دهی امور می‌رفت، و بدین صورت در خودم احساس ضعف می‌کردم، در حالی که سعی بر اداره امور و بهتر کردن آن داشتم، اما در خانه ماندن دیگر مرا خسته کرده بود و فکر قطعی وابستگی مالی به شوهرم ام دچار یأس و دلسردی من می‌شد.

ما در حالی که با هم در یک خانه بودیم مثل غریبه‌ها خیلی کم به هم توجه داشتیم، توجهش به من باز هم کمتر شده و به سختی به من توجه می‌کرد، کمتر مشروب خورده و واقعاً اکثر اوقات هوشیار به خانه باز می‌گشت، اما تا وقتی می‌توانست این چنین باشد که مشروب نمی‌خورد، او در اتاق نشیمن و من در اتاق کنار دخترم می‌خوابیدم.

گاهی شبها کنار من می‌آمد اما هیچ لذتی در آغوشش نبود و روزهای بعد، به همین منوال یکی پس از دیگری سپری می‌شد.

رنج جدیدی که اضافه شد دل‌تنگ کننده‌تر از پیش بود، ما با هم بودیم... اما... تنها... و ساکت، من تخلیه می‌شدم اما فقط تا قبل از این که بچه از میان ما برود، وقتی دخترم از میان ما رفت نور سیاهی بر روی تمام امیدهایم نشست و ما در دوران سخت تری از پیش قرار گرفتیم.

او در مراسم تشییع جنازه هم هیچ توجهی به من نشان نداد و در آن هنگام بدون هیچ شغلی تنها مانده بودم.

هیچ احتیاجی نسبت به مردی که علاقه ای من نداشت را احساس نمی کردم، بنابراین به کار رایان بازگشتم، این کار داوطلبانه بود، تبلیغ حزب، فعالیت های آموزشی و وظایف بسیاری که تا کنون بدان ها پرداخته بودم، کسی نمی دانست که در چنین وضعیتی که خیلی ها بیکار هستند شوهر من یک حقوق بگیر رسمی محسوب نمی گردد.

خسته و داغون بودم، اما کاری از دست من بر نمی آمد، من هنوز هم امید داشتم که امور زندگی ام درست شود، ما زن ها خیلی احمق هستیم، این امر بدیهی بود که دیگر شوهرم توجهی به من نشان نمی دهد، خشم و تلخی جای عشقی را که آرزو می کردم داشت می گرفت، هر روز صبح به امید یک معجزه از خواب بیدار شده و شبها با عجله به خانه باز می گشتم، شاید او در خانه بود و یا این که منتظر من باشد، اما وقتی هم که در خانه بود هیچ تفاوتی در تنهایی من نداشت چرا که مداوم مشغول کار اش بود.

من هنوز با امید منتظر بودم تا اینکه نتیجه گرفتم ترک اش کنم، این بار فرق می کرد، من آن شب دیر وقت به خانه بازگشتم، داشتم سماور را روشن می کردم تا یک فنجان چای بنوشم که شنیدم درب به آرامی باز شد، شوهرم کلید خودش را داشت، او سریع تر از همیشه به اتاق اش رفت، بعد از چند دقیقه یادم آمد که همان روز غروب پاکتی حاوی یک پیام مخصوص برای او آمده است، به اتاق رفتم تا پاکت را به او تحویل بدهم، فکر می کنی با چه صحنه ای روبه رو شدم؟

این دفعه باورش برایم سختتر از دفعه پیش بود، برای اینکه دیگر مست نبود، در کنار شوهرم زنی باریک با قدی بلند ایستاده بود، هر دو به من نگاه کرده و من نیز به آنها خیره مانده بودم، پاکت را روی میز گذاشته و بعد به اتاق خودم رفتم، احساس بی کسی کرده و تنم به شدت کرخت شده بود به دلیل چیزی

که دیده بودم، با بی حالی به درون رختخوابم رفته و پتو را روی سرم کشیدم، نمی خواستم صدایی شنیده و چیزی را احساس کنم، اما کسی نمی تواند از بار شکنجه های او رها شود، صدایشان را می شنیدم، صدای زن بلند تر از صدای شوهرم به گوش می رسید، او را سرزنش می کرد اما شاید او عاشق اش بود، می خواست بداند ازدواج کرده است یا نه؟ شوهرم انکار کرد که من همسر او هستم، من به هر چیزی فکر می کردم، هر فکر و ناگفته نحسی به ذهنم می رسید، من بیشتر از خیانت رنج می بردم تا اینکه او فاحشه ای را به خانه آورده بود.

دیگر مطمئن بودم که او میلی به من ندارد، حتی مثل یک خواهر یا رفیق هم نمی خواست من را تحمل کند، او نمی خواست با زنی در یک خانه زندگی کند حتی اگر خواهراش باشد، زن می خواست به آرامی به او بفهماند که زنهای زیادی با احترام هم اکنون مثل او در خیابانها مشغول به کار هستند و از این احساس خشم به من دست داده بود، زنی که شب با او به خانه می آید نمی تواند محترم باشد، می خواستم بروم و او را از خانه پرت کنم، بیرون، به هر جهت شب را با خواب آلودگی پشت سر گذاشتم، نزدیکی های صبح به نظرم رسید که صدای پای کسی را در راهرو می شنوم، باید آن زن باشد. درب آشپزخانه را به آرامی باز کرد، در آنجا چه می خواست؟ به طور ناگهانی از تخته بیرون پریدم و رفتم توی آشپزخانه، روی صندلی کوچک کنار پنجره بود و داشت به تلخی می گریست، موهای زیبا و بلند اش تن لاغرش را پوشانده بود، در را باز کردم و نگاهش به من افتاد، از حالت چشمانش متأسف شدم، یک گل زنبق به من داد، زیر لب زم زمه می کرد که مرا ببخش از اینکه به خانه ات آمده ام، من نمی دانستم و فکر می کردم که او تنها زندگی می کند، این خیلی تأسف برانگیز است، خیلی...

ابتدا متوجه نشدم، فکر می کردم که هر دو هم دیگر را دوست داشته باشند.

ابتدا با کف دست تکانی به لپ هایم داد و عمیقاً با چشمانی متحیر شروع به نگرستن من کرد، قبلاً او را هرگز ندیده بودم، اولین با دیشب بود که او را ملاقات می کردم، گفت به من قول داده که پول خوبی به من خواهد داد، داستان زندگی اش را برایم تعریف کرد، اینکه سه ماه پیش از کار بیکار شده و ناچاراً نیروی کاراش را در این راه گذاشته است و این که چطور با ناراحتی توانسته به مادر پیرش که دارد از گرسنگی می میرد کمک کند، در نهایت به خیابان به میان مردها رفته و حالا لباسهایش خوب بود و غذای خوبی هم می خورد و می توانست از مادرش نگهداری کند، وقتی داستان زندگی اش را برایم تعریف می کرد از فرط ناراحتی دائماً دستانش را به هم می مالید، او به من اطمینان داد که ممکن است یک کارگر مفید نباشد اما نادان هم نیست. در ادامه گفت: من شناسنامه ی خودم را دارم، جوان هستم و فقط نوزده سال دارم، فکر می کنی باید این طور مثل سگ زندگی کنم و ادامه بدهم؟

باورکردنش سخت است، و من با سرشت مایه تأسف برانگیزش احساس هم دردی کردم، وقتی داشت داستان زندگی اش را برای من تعریف می کرد، در این فکر بودم که درآمد خوب شوهرم باعث شده است که من اکنون وضعیتی مشابه او ندارم، احساسی که شب گذشته نسبت به او داشتم هم اکنون به نفرت از شوهرم بدل شده بود، او چطور جرأت کرده بود از یک زن به این بدبختی سوء استفاده کند، یک مردی که که کار می کند چطور نمی تواند مشکلات هم طبقه ای های خود را درک کند، آن هم مردی که ادعای رهبری پرولتاریا را داشت، او می بایست به رفیق بی کار خود در زمانی که بدن اش را می فروشد کمک کند، این اعمال تماماً برعکس آرمان های من و چیزهای که او با من درباره آنها صحبت می کرد بود و دیگر نمی توانستم با موجودی که این چنین است زندگی کنم، در مورد سوال هایمان با هم بحث کردیم و در این حین یک قهوه هم با هم نوشیدیم، شوهرم هنوز در خواب عمیق به سر می برد.

وقتی داشت وسایل خود را جمع می کرد تا برود از او پرسیدم به تو پول پرداخته است یا نه؟ ناراحت سرخود را پایین گرفت و به من اطمینان داد که قبل از اینکه شوهرم بفهمد با من حرف زده است باید خانه را ترک کند چرا که شوهرم به او پول داده بود تا با من صحبت نکند.

توبیخش کردم، می توانی بفهمی چقدر از شوهرم احساس نفرت داشتم وقتی او را از خانه راهی می کردم، انگار که نسبتی با او داشته باشم، خیلی جوان و تنها بود، لباس پوشیدم و همراه با هم در خیابان مدتی قدم زده و روی یک نیمکت در یک پارک کوچک نشستیم، به او گفتم من هنوز قسمتی از پس اندازم مانده است و از او خواهش کردم در صورت لزوم می توانم به او کمک کنم.

ما دیگر همچون دوخواهر بودیم

در آن شب دیگر عشق به شوهرم در من کاملاً مُرد، هرگز چنین اتفاقی نیافتاده بود و از درون به هیچ وجه احساس ناراحتی نمی کردم، وقتی به خانه بازگشتم او هنوز در خانه بود و با صدایی بلند در حال توجیه کردن خودش، ولی من دیگر پاسخی به او نمی دادم، یک روز بعد مقداری از وسایلم را به خانه دوستم بردم تا بینم می توانم کاری دست و پا کنم. سه هفته پیش بود که با امید فراوان از خانه بیرون آمدم، چندی پیش برایم مسجل شده بود که دیگر بیشتر از این نمی توانم با دوستانم بمانم، رفتم تا آن دختری که آن شب شوهرم به خانه آورده بود را پیدا کنم، اما یکهو دستخوش این شدم که بی پول و بی خانه مانده ام، سرنوشت من هم داشت مثل او رقم می خورد و این یک تراژدی بود، دخترک با چشمانی مایوس از من سوال می کرد، در چشمانش اندوه، وحشت و سختی یک کارگر اما نشأت گرفته از دشمنان قسم خورده طبقاتی قابل مشاهده بود، چشمان زنی که بی دفاع و تنها دست در گریبان جنگی قدیمی که مملو بود از خستگی، اما چشمان اش هنوز هم شکارم می کند، آنها طلب جواب دارند همراه با اقداماتی سازنده، مبارزه جویانه و جنگی طبقاتی.



داستان کوتاه خواهران، از مجموعه انتشارات آنتی فاشیست های ایران و افغانستان و در واقع داستانی کوتاه به قلم الکساندار کلونتای از رهبران بلشویک در انقلاب اکتبر روسیه می باشد. همچنین کلونتای سرخ، اولین زن سفیر در تاریخ جهان و نیز کمیسر رفاه اجتماعی در فردای انقلاب کمونیستی کارگران روسیه بوده و شهرت او بیشتر در خصوص فعالیت برای حقوق زنان می باشد.

بازخوانی مجدد نوشتار او در دهه هفتاد موجب آن گشت تا این چهره انقلابی و کمونیستی را هر چه بیشتر به عنوان متفکر و مبارز راه رهائی زنان از قید بند مناسبات پوسیده جامعه طبقاتی در عرصه جهانی بشناسند.

WWW.ANTIFA-IRAN.BLOGSPOT.COM